

درس کلاغ

از پنجره به لانه قمری‌ها نگاه کردم. مادرم درست حدس زده بود. یک تخم قشنگ توی لانه بود. یک تخم خیلی کوچک! اما یک روز که بابا قمری نبود و مامان قمری از لانه‌اش بیرون رفت تا غذا بخورد، کلاغی آمد و تخم سفید او را برداشت و با خود برد. وقتی مامان قمری برگشت، خیلی ناراحت شد. پرواز کنان دور لانه چرخید.

حتماً داشت با خودش می‌گفت باید از اول شروع کنیم. باید دوباره لانه بسازیم و تخم بگذارم! فکر کردم اگر کلاغ این کار را نمی‌کرد، الان او خوشحال بود. یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: ادب از که آموختی، از بی‌ادبان. امروز من از کار زشت کلاغ یاد گرفتم! یاد گرفتم که هیچ وقت چیزی را که مال خودم نیست برندارم و موجب ناراحتی و غصه دیگران نشوم.

درخت‌های حیاط پر از شکوفه شده بود. اما به قول مادرم، عمر شکوفه‌ها خیلی کوتاه است! لانه قمری‌ها وسط شکوفه‌ها قرار داشت. نزدیک درخت، روی زمین پر از گندم، ارزن یا نرمه‌های نان بود. مادرم همیشه کنار غذای پرنده‌ها ظرف آبی هم می‌گذاشت. گاهی اوقات قمری‌ها به همراه دسته‌ای از گنجشک‌ها دور ظرف آب و دانه‌ها جمع می‌شدند. قمری‌ها با گنجشک‌ها دوست بودند.

روزی باد تندی آمد. شکوفه‌های درخت را ریخت و لانه قمری‌ها را با خودش برد و گوشه‌ای از حیاط انداخت. قمری‌ها دوباره لانه ساختند. دست از تلاش برنداشتند. این بار روی شاخه درخت نزدیک پنجره اتاق لانه‌ای ساختند. یک روز صدای کیوو کیوو قمری‌ها در اتاق پیچید. مادرم گفت: حتماً قمری ماده تخم گذاشته.

نویسنده و تصویرگر: طاهره عرفانی



قصه‌درک

شماره ۲۴

۲۰ آذر ماه

۱۴۰۰

دانش‌آموزان
بخوانیم